

# جنگ کی تمام می شود؟

صادق وفایی

انتشارات هیلا  
تهران، ۱۳۹۸

هنوز صدای تیراندازی و درگیری معركة نبرد به گوش می‌رسید که سرگرد شولتز وارد آن خانهٔ مخروبه شد. چند ساعتی به غروب آفتاب مانده بود. آلمان هنوز تسلیم نشده بود و جنگ همچنان ادامه داشت؛ اما نه به شدت ماه‌های پیش. همه می‌دانستند. خود آلمانی‌ها هم می‌دانستند. سرگرد شولتز هم می‌دانست. اما شاید مثل عملیات مارکت گاردن، که پس از عملیات روز دی<sup>۱</sup> انجام شد، ورق به نفع آلمانی‌ها برمی‌گشت. هرچه بود، امید و آرزوی محال بود که سربازهای خاکستری‌پوش را به ادامهٔ نبرد ترغیب می‌کرد. البته عده‌ای هم برای جلوگیری از پیشروی دشمن به داخل خاک میهنشان می‌جنگیدند و کاری به این جور معادلات پیچیده نداشتند. برای آن‌ها فرقی نمی‌کرد که جنگ کی تمام شود. برای آن‌ها مهم این بود که در پیشگاه وجدانشان شرمنده نباشند و تا آخرین فشنگ خشاب یا شاید آخرین قطرهٔ خونشان برای میهن جنگیده باشند. سرگرد شولتز هنوز نمی‌دانست در کدام گروه جا دارد! تا همین لحظه جنگیده و سعی کرده بود به ندای درونی‌اش توجه نکند؛ همان صدایی که

رسیدن باقی سربازان آمریکایی که صدایشان از دور می آمد، تامسون یکی از کشته‌ها را برداشته بود و راهی شده بود.

چند قدم که دویده بود، یک تپانچه ۱۹۱۱ هم دیده بود که کنار جسد آمریکایی دیگری افتاده. نگاهی گذرا به درجه نظامی جنازه انداخته بود؛ مثل خودش سرگرد بود. همین باعث شده بود بایستد و نگاه دقیق‌تری به جنازه بیندازد. یک تامسون دیگر کنار مرد مرده افتاده بود که سرگرد به آن دست زده بود. اما تپانچه را برای روز مبادا در جیب داخلی بارانی‌اش جا داده بود. چند ثانیه‌ای هم به دشمن هم‌رتبه‌اش ادای احترام کرده بود.

وقتی صدای آمریکایی‌ها نزدیک‌تر شده بود، دیگر فرصتی برای افکار فلسفی در باب جنگ یا این‌که چرا آدم‌ها همدیگر را می‌کشند باقی نمانده بود. به دو از آن‌جا دور شده بود. ضمن این‌که نگران بود تنها آلمانی سالم و زنده مانده از معرکه باشد؛ چون چند ساعتی می‌شد که در مسیر عقب‌نشینی از سربازهای آلمانی خبری نبود. بیشتر افراد دسته مولر، که طی روزهای گذشته تحت امر سرگرد شولتز می‌جنگیدند، کشته یا زخمی شده بودند. نبرد سنگین روز پیش باعث شده بود از افرادش خبری نداشته باشد. بنابراین مصمم بود هرچه زودتر خود را به برلین برساند. به این امید که شاید با گروه یا دسته‌ای دیگر از آلمانی‌ها روبه‌رو شود و بتواند سنگر یا یک خط دفاعی مقابل متفقینی تشکیل دهند که هر لحظه حلقه محاصره برلین را تنگ‌تر می‌کردند. شاید هم تصمیم دیگری می‌گرفتند... سرگرد که وارد خانه مخروبه شد، فضایی آرام و بدون درگیری را پیش چشم خود دید. فقط از دور صدای تیراندازی مسلسل‌ها و انفجار توپ‌های دوربرد شنیده می‌شد. تانک‌ها هم گاهی اوقات شلیک می‌کردند و اهداف متحرک و ثابت را هدف قرار می‌دادند. شولتز خسته بود، چون مسافتی را دویده و مسافتی را هم آهسته آمده بود، اما طی آن همه راه، آن هم با پای پیاده، بدون داشتن هم‌صحبت و بی‌خبر از فرجام جنگ، هر نظامی دیگری را هم عصبی و فرسوده می‌کرد.

در پی پیدا کردن دلیل و انگیزه اصلی برای ماندن در میدان نبرد بود. هر بار، با وقوع اتفاقی، این صدای درونی را فراموش می‌کرد. اگرچه صدای دیگری را هم، با همان لحن سؤالی، از طرف دیگر ذهنش می‌شنید: «راستی قرار است این جنگ تا کی ادامه داشته باشد؟»

او هم گاهی اوقات، که کسی از هم‌زمانش نزدیک یا اطرافش نبود، سعی می‌کرد، طوری که صدای خودش را بشنود، پاسخ این صداهای درونی را بدهد: «خفه شو!»

شولتز سرگرد اس اس<sup>۱</sup> بود. فکر می‌کرد اگر جنگ تمام بشود، حتماً به جرم به تن داشتن این اونیفرم و علامت اسکلتی که روی کلاه اس اسش نقش بسته اعدام می‌شود. در دوران کاری‌اش هم، در مقام سرگرد اس اس، هیچ مماشات یا تعللی در انجام وظیفه نشان نداده بود. مثل روزهای اول خدمت در ارتش، سینه را جلو داده و فرمان صادر کرده بود؛ چه فرمان انتقال یهودیان به سمت اردوگاه‌های کار اجباری و مرگ، و چه فرمان دستگیری خرابکاران و خیانتکاران به حزب نازی. حالا هم، در روزهای پایانی جنگ، کلاه به سر داشت و اونیفرم پوشیده بود. روی اونیفرم هم یک بارانی چرمی به تن داشت.

روز گذشته، پیش از یکی از عقب‌نشینی‌های نهایی به داخل برلین، مسلسل تامسونی<sup>۲</sup> را از کنار جنازه سربازی آمریکایی برداشته بود. تامسون، مقابل ام‌پی ۴۰ که آلمانی‌ها داشتند، نرم‌تر بود و به نظر شولتز خوش‌دست‌تر می‌آمد. قنداق و قبضه جلوی‌اش هم چوبی و بسیار خوش‌تراش بود. بنابراین وقتی سربازهای آمریکایی را به رگبار بسته و بعد دیده بود فشنگ ام‌پی ۴۰ اش تمام شده، معطل نکرده و، پیش از

۱. در آلمانی مخفف «گردان حفاظتی حزب نازی» است.